

آنکه استفاده از حیاط بند محدود بود. وقت، در این هر دو صورت، محدود می شد و تا آنجا که من دیدم یا می دانم از حدود یک ساعت در روز تجاوز نمی کرد. برخی از زندانیان در حیاط پهن می شدند، برخی تند راه می رفتند یا می دویدند و بسیاری به راه رفتن آرام و ساده، و گپ زدن دو یا چند نفری، اکتفاء می کردند.

ماهیت هواخوری بندهای عمومی هیچگاه آن فشردگی و لذت بهره گیری از هواخوری زندانیان انفرادی را نداشت.



برای زندانیان انفرادی هر فرصتی برای بیرون رفتن از سلول غنیمتی بود. هر دو همبند با هم به توالت می رفتند، اگرچه فقط یکی از آن دو نیاز داشت؛ هر دو نفر با هم برای شستن ظروف بیرون می رفتند، اگرچه پیش از یک نفر، رو بهمرفته به نوبت، به ظرف شویی نمی پرداخت؛ برای شستن رخت، گرفتن غذا، جا دادن میوه در یخچالی که کنار راهرو بود، برداشتن یکی دو خیار و چند گوجه از آن، و تقریباً به هر بهانه ی دیگر، هر دو نفر از فرصت استفاده می کردند.

شستن راهرو، گاه به گاه، یکی از سرگرمیهای عمومی بندیان می شد. چند تن از زندانیان داوطلب، به تقاضای نگهبانان، پاچه های شلوار را بالا می زدند و سطل و جارو و کهنه به دست، از ابتدای راهرو تا انتهای آنرا - شاید به طول حدود سی الی چهل متر - چندین بار می شستند. وزیر و امیر و چریک و ساواکی و شخصی در این کار اجتماعی شرکت می کردند. گاهی، از میان هیکل تراشیده ی کسی در زیر پیراهن عزقدار و شلوار زندان که تا بالای زانو تا شده بود، پیراهن سفید آهاری وزیری یا دیپلماتی یا لباس رسمی امیری را در ذهن خود می دیدم که، به جای کهنه برسرجارو، گیلاسی از شامپانی اعلاء در لیوان کریستال به دست دارد و، به جای موهای ژولیده ی زندانی دیگر، به لباس دکولته ی زنی زیبا در مجلس مهمانی می نگرد! - اما، احتمالاً، در هر دو حال کلامی زیر لبی مبادله می کند:

- «راسته که چن نفر رو ممکنه بزنی؟»، «بازجوییت چی شد؟»، «کتاب خونذنی نداری زد بکنی؟»، «بالاخره عفو میدن؟»، «آبگوشت امروز فقط سیب زمینی بود»، «شما هم تو سلولتون دو نفرین؟»....

- «اختیار دارین مادام، قصد جسارت ندارم، ولی واقعاً اندامتون بسیار زیباست»، «... برخوردار تیروهای جهانی و مذاکرات سالت...»، «بله، اگر هرچه زودتر منابع جانشین انرژی هسته ای و اقدامات اساسی برای حفظ محیط زیست...»، «بسیار خوشوقت میشم که شامی در خدمتتون

باشم، تیت - آ - تیت که فوق العاده خواهد بود»....

«تیت - آ - تیت» ... ! زندگی دو نفره در محیط کوچک سلول، روزها و شبهای پیاپی و بلاانقطاع، لزوماً نوعی تفاهم «زوجی» بین دو همبند پدید می آورد. مرتب کردن پستو، مثلاً، اغلب به عهده ی آن یک می افتاد که به نظم و ترتیب علاقه ی بیشتری داشت و درست کردن سالاد به عهده ی آن دیگری.

اولین همبند من در این سلول بیشتر وقتش را به دعا و خواندن قرآن می گذراند یا تجزیه و تحلیل جزئیات مکالمات در ملاقات با بستگان، گفته ها و حتی حرکات نگهبانان و هر آنچه در مسیر زندگی جاری بند قرار می گرفت. من بیشتر می خواندم و می نوشتم و در میانه ی آن یا می خوابیدم یا به بیدار - خوابی می گذراندم. خواب او منظم بود و خواب من نامنظم. ساعات پس از نیمه شب برای من خلوتی بود با خود، اما با احتیاط بسیار تا خواب بسیار سبک او را نیاشوبم - حتی صدای کیسه ی نایلون هنگام بیرون آوردن سیبی ممکن بود بیدارش کند. با اینهمه، هر دو پاس یکدیگر را نگاه می داشتیم. اگر میانه ی روز من می خوابیدم، او نماز یا دعایش را به صدای کوتاه می خواند و شبها، که او می خوابید، من یا سیگار نمی کشیدم یا گاه اجازه می گرفتم و به دستشویی می رفتم و سیگارم را در آنجا می کشیدم.

همبند دوم من، که در فصول آینده از او بیشتر خواهم گفت، گاه به گاه، با حسن استفاده از حسن رابطه ای که با برخی از نگهبانان، پس از «مصاحبه ی تلویزیونی» اش، یافته بود، به راهرو می رفت و مدتی با آنان گپ می زد. در سلول، درگیریهای اصولی و عاطفی من با او بسیار بود. پراکنده، زیاد صحبت می کردیم. او، در تنهایی ناگزیر خویش، گاهی خود را با ورق زدن کتابی سرگرم می کرد و گاهی، ساکت و حتی پنهان، در پستوی سلول می نشست و بی صدا دعا می خواند. رو بهمرفته، در آرامشی نسبی، که گاه برای من عجیب می نمود، وقت خود را تقریباً با هیچ می گذراند.

هر زندانی از هر امکان و بهانه ای برای شکستن یکنواختی زندگی استفاده می کرد. یک بار به شوخی به همبندم گفتم: «اگر تویه مورچه توی راهرو ببینی، فوری صدات درمیآد که آقا، اجازه هست بریم سوارش بشیم و به کمی بگردیم!»

شبی یکی از نگهبانان داد و فریاد می کرد. زندانیان ساکت شدند و راهرو فضایی سنگین یافت. پس از چند دقیقه ای سکوت، صدای امیری شوخ از زندانیان سلولی در ته راهرو بلند شد که نگهبان را می خواند. نگهبان، با لحنی تحکم آمیز، اما بدون تعرض، جواب داد:

— «چیه بازسرت رواز لای در بیرون کردی؟!»

— «هیچی آقا، می خاسم بینم اجازه هس که بیایم وسط راهرو زار زار بزنیم زیر گریه!» —
چنان طنز و شوخی را در لحنش به هم آمیخت که نه تنها از فشار عصبی فضای راهرو کاست، بلکه خنده ی همزمان نگهبانان و زندانیان را نیز موجب شد.

— «آخه، حاج آقا جون، قربونت برم، آدم که ساعت یازده ی شب اینهمه سر این زندانیای فلکزده داد و فریاد نمیکنه ...».

— «خب بابا، حالا بسه دیگه، در رو ببند و برو تو!»



در را می بستی و به درون سلول بر می گشتی و مدتی با چنین حادثه ی کوچکی سرگرم بودی —
همچنانکه گاه با کوچکان دیگر.

یکبار قبلاً هم اشاره کردم که کوچکی محیط از طرفی و محدودیت نوشتن درباره ی موضوعهای عام از طرف دیگر، اجباراً موضوعهای کوچک را در برخی از نامه ها بزرگ می کرد. اینگونه نامه ها، در عین حال، به نوعی، برخورد با امکانات یا محدودیتهای زندان را، گاه به جد و گاه به سخره، نشان می دهد و شاید انعکاسی باشد از طنزی که جدی تر از این مسائل کوچک و درواری آن حس می شد.

از میانه ی این دوره ی انفرادی گذشته بودم که سیزدهمین نامه را برای دو خانم از دوستانم، مشترکاً، نوشتم و در آن گفتم که انگار این نامه نگاری را سری دراز باشد و چندی نگذرد که به سی امین نامه نیز برسد. نیمه ی «سعدی» این نامه را پس از این فصل می آورم و نیمه ی «نحس» آنرا به فصل دیگر می گذارم. با نوشتن از ریزه هایی مانند «حمام در دستشویی» در نیمه ی از نامه ای و «وصل و هجران لیوان!» در نامه ای دیگر، دشوار نبود که پس از چندی حتی به سیصد برسد! — موضوعهایی که درباره ی آن هم «آزادی عقیده» داشتی و هم «آزادی بیان»...!

شُستَرِیدَنگاه!

(نامه — ۱۲)

./.../

رفتم دوشی گرفتم و برگشتم — تر و تازه! «دوشخانه» ی ما دیدنی است. دوش و دستشویی و توالت در یک محوطه است: مجموعاً حدود سه متر در سه متر، یا کمی بیشتر. از در که وارد می شوی، دست چپ /.../ دو توالت است و دست راست دستشویی که در آخر آن آبگرم کن قرار دارد. دستشویی /.../ سیمانی است و به چاله ای بزرگ می ماند که آبشوی آن در عمق بیش از یک متر قرار گرفته است.

از دو توالت، اولی اصالت خود را حفظ کرده و — ببخشید! — ریذنگاه است و دومی ... مول شده و شُستَنگاه.

لوله ای از آبگرم کن و لوله ای آب سرد، از روی کار، به داخل این «دوشخانه» کشیده اند. اسکلت فلزی میزی کوتاه، مثل کرسی، اما کوچک و بدون صفحه ی سطح، بالای کاسه ی مستراح گذاشته اند و روی آن مشمی.

این وسیله ی ابداعی، در مجموع، به [چهار و چند!] کار مختلف می آید: اولاً، نیمی از کاسه را، اقلماً در قسمت سوراخ، از دید می پوشاند؛ ثانیاً، با مشمی که رویش انداخته اند، جایی برای گذاشتن صابون و شامپو حین استحمام پیدا شده است؛ ثالثاً، با ارتفاعی که این «میزیک حمام» دارد، به راحتی می شود پا را بر لبه ی آن تکیه داد و پنجه و کف را شست؛ [رابعاً ...، در صورت لغزیدن از جاده ی تخته در راه استحمام، حائلی است برای پیش گیری از سقوط در دره ی مستراح!]....

می بینی! تکنیک محلی کلی پیشرفته است — و روشن است که کاسه ها هم محلی است، نه فرنگی!

رنگ دیوارها زمانی روغنی بوده است. حالا، تاول زده و طبه کرده و ورآمده، پوسته پوسته های آن در برخی لکه ها مثلی ... [«جگر زلیخا» ...، حیف است!] مثل لبه ی لوله های سوخته ی کاغذی برگشته است.

زیر دوش، تخته ای حدود شصت سانت در شصت انداخته اند و بنا بر این برآمده تر از کف شده و موجب نمی شود که اولاً پای آدم با آب چرک کف محوطه نجس شود و ثانیاً، هوا اگر سرد باشد، رطوبت سیمان، که آنهم لایه لایه و وصله پینه است، پا را بیازارد.

روی در آهنی، که زنگش را می توان از زیر رنگ دید، برای جلوگیری از هرگونه سوء تفاهمی، به خطی جلی، اگرچه کج و معوج، نوشته اند:

حمام

استفاده مستراح نکنید

با وجود این، من خسنگ، شب اول نزدیک بود که به حرمت این حریم حمام تجاوز کنم ... که هم اتاقی من جیفش بی صدا درآمد: «بابا ... اینجا دوشه!» و من، شرمزده [از اینکه بین دو فعل مختلف قاطی کرده بودم!] وسیله ام را دوباره توی شلوار چپاندم و به همسایگی رفتم!

با اینهمه، نمی دانی چه غنیمتی است داشتن یک دستگاه دوش کامل و مستقل در بند! بعضی از بندهای دیگر، حتی عمومی، از این نعمت محرومند. آدم، یواش یواش، دیگر این ریزه کاریهای محیط حمام را نمی بیند و لذت مطبوع آب را می چشد. /.../ دوبار شامپوی سر و دوبار صابون تن و بعد آب تمیز، همه در یک ربع — تا اولاً نوبت دیگران برسد و ثانیاً آب گرم حرام نشود — احساسی ایجاد می کند که در ابتدا گفتم: تر و تازه ... و کمی کیرخ ...!

./.../

سعد سیزده

به انتظار سیمین (سی امین)!

(نامه — ۱۳)

«سقوط ۷۹» را بار دیگر، به ترجمه ی فارسی آن، می خواندم و در جایی صحبت از قیمت نفت بود که آیا سیزده باشد یا، به سوء تفاهمی عمدی، سی — دلار البته! بازی با لفظ اعداد بود در لسان انگلیزی: «ثرتین» یا «ثرتی». در آن مورد به همان سیزده ماند... اما بعد، با «سقوط ۷۹»، اصل موضوع منتفی شد!

این تداعی از آنجا پیش آمد که در دفتر ارسال مراسلات تشکیلات کنونی اینجانب! این مرقومه به سعادت (۱۳) نائل آمد. /.../. بهر حال، برای آنکه، در غیاب عامل بهتری، سیزده گریبانان را نگیرد، آنرا بالمناصفه بین خود بخش کنید تا هریک، پس از شش ماهی، به طرب انگیزی شرب کهنه برسید!

نامه هایتان هر دو رسید: آن یک که در پایان «هیچ نامه» اش خواندی و به ختم امن یجیب مستجاب شد و... یَکْشَفُ الْخُسْنِینَ ... وَ سَتَکْشِفُ الْحَسَنَاتِ فِی الثُّوبَةِ الْمَكْتُوبَاتِ الْمُتَعَدِّدَاتِ؛ یعنی، دیده به نور هر دو رقیمه ی حسنه ی آن ذواتُ الْحُسْنِ روشن گشت و هرآینه در آتیه کشف از حسنات دیگر خواهد شد به جامه ی رقیمات متکثره: تا از سی درگذرد و به سیصد برسد...!

چنان با خاطری جمع اینجا نشسته ام که خیل خیال را بر خنگ خامه ی خام می زانم... اگر کاری برای کردن باشد و بکنند، کرده می شود؛ اما، کار اگر باشد و همیشه برای فردا بماند،

همیشه فردا را انتظاری است در هر روز... در اینجا، دست کم، چنین نمی نماید که کاری کرده آید؛ و اگر بنا باشد که کاری انجام شود، گویا اکنون در دست آقای /.../ دادستان تهران باشد.

بهر حال، هر هفته، سخن از هفته ی آینده بسیار است. در عمومی بیشتر و در این «حجره ی خصوصی» کمتر. اگر بدانید که منحنی روحیات چه فراز و فرودهای چشمگیری دارد. هفته ای گفتگوی «عفو» بالا می گیرد و جزئیات آن، از جوابی تا به زیر گوش، می گردد و ترجیحش اغلب این که: «آخه همیشه همه رو همیشه نگه دارن...» و من اغلب به یاد «أختین» می افتم و آن مثل معروف...

امروز دلم به حال یکی سوخت که ماهی تازه بود، صید شده از دوش. طفلک چنان می پنداشت که هم امروز باید به سراغش آیند و پاشش دارند و شاید هم رهایش کنند! رهایش کردم تا خود به تجربه دریابد که در تعلیق رها شده است. چه حالت خوبی! نه پایی بر زمین بندونه سر بر آسمان داری! (خوشمان آمد که طبعمان هم روان شد، به جای هر چیز دیگر!) نیم و نیم در دنیایی از خواب و بیداری. بی شوخی بگویم، حیف می بود اگر این تجربه نمی بود. تنها عیش (شاید عیب من) اینست که به یک تجربه در تمام عمر نمی توانم خو کنم و تجارب خواهم!

واقعیت جاری اینست که آرام آرام انسان حتی به این هم خومی گیرد و وقت، دست کم برای من، هیچ به تفکر مستمر در واقعیت جاری نمی گذرد. گاه، به راستی، یادم می رود که در اینجا هستم. می توانستم هر جای دیگر باشم: چقدر آب جزیره ی «الب» زلال است و من، هم اکنون، بی هیچ احساس غربت یا دلتنگی، بلکه حتی با نوعی شادی، ماهیان آنرا نیز در زیر آب می بینم که میان ژرفای صخره ها می گردند؛ و کاجهای بلند در جنگلی از نور...؛ به همراه متعلقه ی شرعیه و دو قره العین.

و از تابستانی تا تابستان دیگر.

من تابستان را، همیشه، در زیر پوست خود لمس می کنم: زنده تر از هر فصل دیگر. و الان هم، با گرم شدن تدریجی هوا، بیدارتر می شوم... به خوبی و خوش سیگالی... گاهی نحس می شوم — اما نه در سیزدهمین!

[به تاریخ روز بعد:] همیشه...! درست به همین آخرین کلمه رسیده بودم که آمدند و هم اتاقی مرا بردند....

/.../

لیوان؛ وصل و هجران!

(نامه — ۱۴)

گاهی نعمتهای کوچک چه خوشحالی بزرگی می آفرینند! نمی دانید صبحانه را با چه لذتی خوردم — دلیل؟ لیوان! لیوان، به تدریج، داشت عقده می شد! در این پنجاه و چند روز، دومین باریست که قدر نعمت «لیوانداری» را می چشم

در شش عمومی، که اتاقی داشتیم هیچده — بیست نفری، چند لیوانِ دوره گرد پیش نبود: هرزگانی، هر دم بر لیبی! چای به نوبت می نوشیدیم و آب بر سفره ی غذا، مشترکاً، هر یک جرعه ای. نظافت ظروف، در آن بند، آرمانی نبود: شستن نوبتی بود و آب همیشه سرد؛ و چای، پس از لحظاتی، با غشایی از چربی و گاهی رنگ. لیوانها، خسته از دستمالی سرد و باردار از چرب‌رنگ چای، جداره ای داشتند کبره بسته. بهتر بود آدم چایش را، یا آبش را، چشم بسته بنوشد و بد به دل راه ندهد! چند باری به مأمورین خرید و نگهبانان گفتیم ... گفتیم و گفتیم تا پس از چند روز چند لیوان تمیز آوردند — نه چندان که به هر کس یکی برسد. به اضافه، آنآ، یکی دوتن (!) از لیوانهای قبلی، سیه دل و پوست انداخته، که عمر خدمتشان مدت‌ها بود به سر آمده، باز نشسته شدند. باز، آنچه ماند، مانند خود بند، عمومی ماند! این تازه تنان نیز، چندی از بکارت گذشته، بارداری خود را، دریده چشم، وا نمودند ... و همینگونه ماندند، به رسم روسپیان؛ تا من، بی لیوان، به پنج عمومی رفتم و در این بند، بار دیگر، هر روز به در یوزه ی لیوان

دوستان محبت می کردند و گاه نوبت اول را به من می دادند — اما می دانستی که لیوان را سربارتشگی دیگرانی. باز، صورت خرید و مأمور خرید و یکبار فقط یکبار، در همان روز اول،

تذکره نگهبان - بی نتیجه! چند روزی سر آمد تا اینکه

روزی از روزها که قمر از عقرب به درآمد و تقارن سعدین پدید، دستم به وصال لیوانی رسید ... چه لیوانی! از پلاستیک خالص؛ با رنگی زیباتر از گل سرخ؛ اندامی استوار و استخوانی، با انحنای کامل گرداگرد قامت - که لمسش، میان کف دست، ارضاء کننده تر از چنگ زدن پاره ای از برجستگیهای پریان بود؛ و دسته ای خمیده و شکیل، حلقه، به ناز خودپسندی و جاه شناسی، از شانه تا کمر ...! خیره ماندم و به زمزمه مصراعی سرودم: «یاور از بخت ندارم ... که تو لیوان منی!» و به یاد آوردم که شاعری بد سلیقه، حافظ نام، قبلاً این مصرع را، با تحریف!، از این لحظه ی بزرگ دزدیده و به «سرای درویشی» خویش «مهمان» کرده بود!

سر مست از وصل، تمام مدورات لختش را، نخست در کوژ بیرون، با دستی حریص، به نوازشی شوم و سپس ...، کنجکاو و مشتاق، با تردید و احتیاط، کاوش را به انگشتان کاویدم ... راضی؛ رجمی پاکتر از دیده ی حوا، پیش از نگاهش حتی بر آدم، حس کردم سرختر از آن گشت که می نمود و لمس کردم پوستی را نرمتر از گلبرگی که می پنداشتم. آب، آب! تشنگی، اگر هم خود از آغاز نمی بود، به دستور مولوی چون می جستی، با چنین لعبتگی ... می آمد! شیر را گشودم، و بنش را تا بن لب انباشتم و سپس ... لب بر لب این جام لبالب: سیراب. در مجلس چای، پنجه در حلقه ی آن، زیبایی او و تعلق خود را، مغرورانه، به همه نمودم و حتی ... به جبران تمتع از متعلقات لیوانی دیگران، گشاده دستانه، اما بدون «قصد انشاء»، «فرما» زدم - با علم به اینکه همه می دانستند من حرمان زده از همه ی آنان اولی و احقم به اختصاص ...

دریغ! دوران وصال جام تازه کار دوروزی پیش نیاید. از «پنج» به «یک» تبعیدم کردند - بی زاد راه. دو روزی دیگر گذشت و یکی از نگهبانان این بند محبتی عظیم کرد و رفت توشه ام را از «پنج» آورد. دیدم، با حسرت، که لیوان ... لیوانکم ... نبود! می دانستم، اما تازه درکش می کردم، که لیلی را باید از چشم مجنون دید! - بگذریم از اینکه لیلی سیه چرده کجا و لیوان سرخگونه ام کجا! برای نگهبان آن بند و نگهبان این بند، لیوانی بود مثل همه ی لیوانها. شاید هم ... زندان، گوشه ی چشمی شوخ بدان، قرش زدند؛ شاید هم، در آن هنگامه ی عمومی راهرویی دراز که جایم بود و هفتاد نفر دیگر در آن می لولیدند، از راه به در رفت و از دستی به دستی می گشت - چه کسی می داند ... درد از آن دو شب که در کنار بستر خود خواباندمش و بیدار - خواب به اشتیاق صبحی به سر آوردم! چه می توان کرد؛ ... چرخ را همیشه - به سوزناکی! - غدر است در قدر و جور و جفا پیشه ...!

یک بار، در دستشویی این بند، لیوان دیگری دیدم مانند آن. چشمم برقی زد. او که خودش نرفت،

بردندش! به اضافه: «قِر و ناز و عور و غمزه» تنها از این لعبت که نیست، لعبتکان دیگر را نیز بسیار است — و حسادت، به نیمی از قول سعدی: «شَغَب است و جهل و ظلمت»! نیازستم، با اینهمه، آن ماننده را سرزنش نکنم به نگاهی که چرا چنین به ارزانی بر لب دستشویی نشسته است. جایش، در این ماندگی، والا تراست از آن. من آن خود را آب - شوی می کردم اما بر آبشویه نمی گذاشتم! و نیازستم، نیز، که به هم اتاقی کنونی خود نگویم، با لحنی که محرومیت و رنج هجران از آن می بارید: «لیوان من هم مثل این بود!» اما، تفاوت راه تعلق از کجاست تا به کجا: این یک از آن اغیار و یار من گم در غبار! دل از او، سرانجام، شستم و دستم را به آب تمیز. زفتگان را، به پرهیز، رفته گیر!

به این اتاکی که آمدم، بی بُنیگی لیوانی خود را، به مصداق «الفقر فخری»، بی هیچ پرده پوشی، در همان نخستین ساعات با هم اتاقی خود در میان گذاشتم. او، مردی صاحب وسائل، چیزی گفت که یعنی «غم مدار!» و با «کد اقای» تمام برخاست و از رف لیوانی یدک برداشت و به من داد: صیغه ای «مبذولة المدة!» به قبض و اقباضی «ملک یمین» من گشت! خدایش، چنانکه همبند من گفتم، محتاجان را می رساند. راست می گفتم. رفع حاجت می کرد — جز آنکه، ظرفیت کمش، عطش صبحگاهی را کشش نداشت! و می بایست دوبار، میانه ی صبحانه، «انگشت کاغذی» را برای کامی از جرعه ای دیگر بیرون گذاشت ...

باز صورت خرید و مأمور خرید. سه هفته ی پیاپی، به خط جلی و رقم نسخ، نوشتیم: «لیوان پلاستیکی بزرگ آبخوری» و هر هفته، چشم - سفید از انتظار، این قلم از صورت خرید منسوخ ماند ... — این بار می خواستم به نستعلیق بنویسم اما فکر کردم، به این روال، باز معلق خواهد ماند! دیشب که، برای بار آخر، اجناس خرید هفتگی رسید و لیوان میان آن نبود، پنداشتم که قضا چنین است و چنین خواهد بود... اما، تقدیر را، ندانستم که «پایان شب سیه، سپید است»!

امروز، سحرخیزی کامروایم کرد. پگاه بود که برخاستم و هنگام چای گرفتن، بی تفکر قبلی و بی توقع اجابت، منیاب تغال از سر تفتن، به نگهبان چایریز گفتم: «حاج آقا! لیوان اضافی دارین که دوباره مزاحم نشیم؟» — جمله ای کامله، با حکمت بالغه ی ثلاثه: خطاب: محترمانه؛ تقاضا: استفساری، نه سائلی؛ علت: رفع مزاحمت...! راحت، حتی می توان گفتم به راحتی داشتن یک لیوان، کشوی میز فلزیش را گشود و ... لیوانی درآورد بزرگ ... و با محبتی به منزله ی «قابل نداره!» به من بخشید. مات ماندم! تشکری را، با تکه ای پنیر به ناخنک از روی میز، جویدم و به سراغ قوری رفتم. جل الخالق! هرچه در آن می ریختم، گویا ظرفیتش را تمامی نبود... شاید دو برابر لیوانک صیغه ایم! کار کشته هرچند، اما کارآیند! با چای پر و دل خوش به سفره ی صبحانه

آمدم و به هم بندم نشانش دادم و صبحانه راتا به آخر، یکسر، بی تشویش سرکشیدن از لای در و
تکاندن لیوان به اجازه ی چایخواهی، به پایان بردم.

اکنون، چه غم که چهارشنبه ها نه بلیطی در کار است و نه حتی ملاقاتی! خوشبختم ... زیرا دو
لیوانه ام! لیوان صبح و چای سیر، لیوان تفتنی چای یا قهوه. راضیم، راضی راضی، از هر دو راضی.
کاش، در این میان، آن لیوانک طناز نیز به یغما نمی رفت! اما، آنگاه از خوشبختی لبریزم، شدم
— زیاده خواهی و افزون طلبی ...! نان و چای و کرشمه و لیوان! زندان....

/.../

www.KetabFarsi.com

زجر بستگان در بیرون

همانروز ورود به سلول دریافتم که چهارشنبه روز ملاقات هفتگی در این بند است و برخی از زندانیان انفرادی نیز ملاقات دارند. با آنکه دو هفته ای در بند قبل ممنوع الملاقات بودم و با آنکه از عمومی به انفرادی آورده بودند، امیدوار شدم. همانشب از طریق نگهبان راهرو با مسئول بند صحبت کردم و شماره ی تلفن منزل را دادم و خواهش کردم که اگر هنوز محظوری برای ملاقاتم هست دست کم بگویند.

اولین چهارشنبه را با طیفی گسترده از امید، انتظار، دلسردی، سرخوردگی و سرانجام خشمی مایوس به سر آوردم. کسی نیامد؛ نه از بستگان که ملاقات کنم و نه حتی از نگهبانان که بگویند ملاقات ندارم. از بند پیش می دانستم که نگهبانان «لأ و نَعَمْ» نمی گویند، یا حداکثر می گویند که نمی دانند. اما گمان می بردم بین «نگهبانان بد» که در بند پیش دیده بودم و «نگهبانان خوب» که می گفتند در این بندند، فرقی هست. به تجربه دریافتم فرقی اگر باشد در جزئیات است نه در روشها و رویه هایی که در این زندان به صورت نظام حاکم درآمده بود. نظام کنونی زندان یا معنای «آزار روحی» را نمی دانست یا، اگر می دانست، همانند نظام پیشین، زندانیان و بستگان آنان را سزاوارش می دانست. از آن پس، در چهارشنبه های دیگر، دیگر منتظر نمی ماندم و راحت تر بودم.



می دانستم که بستگان، در بیرون و بی خبری، زجر بیشتری از زندانیان می کشیدند. دانستم

آنزمان تنها از روی حدس و عاطفه بود - بیرون که آمدم حد آنرا دریافتم.

در مدتی که ممنوع الملاقات بودم، به همسر و برادران یا خواهرانم - تنها کسانی که حق ملاقات داشتند - نمی گفتند: «خانم! آقا! زندانی شما حق ملاقات ندارد - تشریف ببرید / یا گورتان را گم کنید!»، نه! درست مثل آنکه با تکه کاغذی در اداره ای بازی کنند، یک روز می گفتند: «زندانی شما رو بردن بازجویی!» - معنایی چندمین از «بازجویی»! روز دیگری گفتند: «از صبح بردنش دادسرا، هنوز برنگشته». پرسش بستگان، در هیاهوی بی فرجام پشت در «قصر»، که: «تا آخر وقت برمیگرده؟ میشه امروز ملاقاتش کرد؟» همیشه یک جواب نداشت. گاهی: «معطل نشین، برنمیگرده»، گاهی: «معلوم نیس، میخاین بموتین تا آخر وقت، اگه برگشت میگیرم» و گاهی: اصلاً جواب نداشت!

روز ملاقات، روز شکنجه و تسلای بستگان بود. اگر دو اصطلاح رایج را از بار جنسی اش تهی کنیم، دقیقاً روز «سادیسیم - مازوخیسیم» بود. شاید هم نیازی نباشد که آگاهانه این بار را از اصطلاح بگیریم زیرا، در این شرائط، بار چنین اصطلاحاتی خود به خود از مدتها پیش افتاده بود!

جوابهای سربالا، جواب ندادنها، پراکنده کردن دهنها و گاه صدها نفر با کتک و ته تفنگ و گاه تیر هوایی، یک روی داستان بود - «سادیسیم قدرت!». روی دیگر: صف کشیدن از صبح سحر، زنها یک خط و مردها خط دیگر، همسر تنها و برادر تنها، یک جا پرداخت پول هفتگی برای زندانی و جای دیگر پول میوه و جای دیگر تحویل دادن بسته ی لباس، ساعتها و ساعتها انتظار... - «مازوخیسیم محبت!». سپس: «خانم / آقا...!» با خطابی ناسزاگونه: «زندانی شما رو بردن...»

«کجا؟! پس امروز هم نمیشه ملاقاتش کرد؟»

«نشد!» - نتیجه ای، با سوز دل، در پایان روز.

مدتها پس از انتقالم به انفرادی، حتی به بستگانم نمی گفتند که منتقل شده ام و یا آنکه حق ملاقات ندارم. حکایت را، پس از آزادی، از آنان می شنیدم:

- «دیگه عاجز شده بودیم. یه روز میگفتن رفته بازجویی. یه روز میگفتن بردنش بند چهار، روز ملاقاتش پس فردا، اونروز بیاین. میرفتیم. میگفتن: نخیر، این بند نیس. میرفتیم دفتر زندان، از «حاج آقا» می پرسیدیم، از «کبلاقا» خواهش میکردیم. میگفتن شاید رفته باشه بند هشت، سه روز دیگه روز ملاقاتیه. سه روز دیگه واسه ی این بند میومدیم. باز همین وضع. دیگه هر روز میومدیم و فکر میکردیم شاید همین بندی باشه. که امروز ملاقات دارن. از صبح ساعت شش تا

حدود چهار بعد از ظهر و گاهی تا عصر. دیگه نمیدونستیم کجا بریم و به کی بگیم.»

همسرم شاید گمان می برد که اگر روزی، باز، واتیکان بر سرزمین مادریش حاکم می شد و سرانجام می بایست به آنجا و نزد پاپ رفت، در اینجا، پس، می بایست به قم و نزد امام رفت. پس، روزی، بدون آنکه کلامی با کسی در میان بگذارد، چادر و مقنعه بر سر گذاشت و تنها به قم رفت — تا آستانِ فیضِ «فیضیه» ...

— «مقنعه به سرت کردی، روبنده بستى؟!»

-- «من چی میدونم اسمش چیه، ولی همینکه مثل قابلمه میمونه و همه ی سر و صورت رو میگیره و فقط دو تا سولاخ داره واسه ی چشم؛ از همین ها گرفتم و سرم کردم و دستکش سیاه هم پوشیدم.»

— «خب، چرا رفتی عزیزا!»

— «آخه ...» — هنوز، در تلفظش، «مدی» به «ضمه» می رسید و «خ» صدایی نرم و خفیف داشت — با خشمی سرخورده می گفت: «واسه ی چی انقلاب کردیم ...» با صیغه ی جمع فعل، تعلق را می رساند؛ کشور و نهضت را کشور و نهضت خود می شمرد و خود را پایبند هر دو. «واسه ی اینکه همون وضعیت قبلی باشه! واسه ی اینکه هیچکس به حرف هیچکس گوش نده! واسه ی اینکه آدم ندونه چرا شوهرشو گرفتن؟ تازه، ندونه که هنوز زنده اس یا مرده؟ بالاخره میبایس اینارو به یک نفر گفت. به یک ... چی میگن؟ اتوریته ...»

— «... مرجع»

— «... خب، مرجع، به یک مرجع گفت. آدم اگه هیچی نگه که جگرش غلتک میزنه! او اقلأ میبایس به کاری بکنه.»

— «بالاخره چی شد؟»

— «تا دم در مدرسه رفتم. اونقدر شلوغ بود که نمیدونستم چکار کنم. با هر کسی میخاستم حرف بزنم — برای اینکه نفهمه خارجیم — «آقا» نمیگفتم، میگفتم «برادر!» هیچکس گوش نمیداد. همه از سر و کول همدیگه بالا میرفتن. بالاخره به یکی از پاسدارا گفتم که میخام حضرت العظما رو ببینم. با چشمایی به من نگاه کرد که باندازه ی دو تا تخم مرغ نیمرو بزرگ شده بود. فکر کردم شاید لقب آقا را غلطی گفتم. ساده تر گفتم با خود حضرت امام کار دارم، میخام حرفامو به ایشون بگم. گفت خواهر، مگه اینهمه مردم رو نمیبینی، همه میخان امام رو ببینن. باید با همینا بری. گفتم آخه میخام با ایشون حرف بزنم. گفت همیشه خواهر، همه میخان ... دیدم فایده نداره. گفتم «al diavolo» — (به جهنم) — و دیگه ول کردم و برگشتم و شب همه اش فکر کردم و گریه کردم — نه فقط واسه ی تو، واسه ی مملکت ...»

تنها او نبود که چنین روزی، یا شبی، داشت. بستگان بسیاری از زندانیان کمابیش می بایست از صافی های رنج و زجر بگذرند تا به کسب خبری یا چند دقیقه ای ملاقات دست یابند.

روزی که سرانجام به بستگانم گفتند که به بند یک و انفرادی منتقل شدم، نگرانی و سرگردانی آنان تثبیت شد. «بند یک»، در بیرون نیز، ربعی میان بستگان زندانیان داشت؛ «بند شوم» بود، «بند سنگین» تلقی می شد در حالیکه، مثلاً، بند پنج «بند سبک» بود، «بد عاقبت» شمرده نمی شد. اینرا خود نگهبانان و مقامات زندان نیز گاهی می گفتند.

شبى دلهره ی همسرم اوج گرفت. در نزدیکی خانه ی ما، خانواده ای دیگر نیز یک زندانی داشت. پاسی از شب گذشته یکی به محله آمد و در هر دو خانه را کوفت. همسرم نبود، به خانه ی دیگر گفت:

— «من از کمیته هستم. خیلی متأسفم که خبر بدی رو باید بهتون بدم. بدبختانه حکم اعدام زندانی شما و همسایه ی تون صادر شده و من خودم به چشم دیدم!»!

در آن حالت، کسی به صرافت این نیافتاد که از وضع و هویتِ راوی تحقیق کند. چه از کمیته بود یا نبود، چندان مهم نبود. داستان نکته ای بس اساسی تر در بردارد: باور کردنی بود! چرا؟ بستگان ما می دانستند که در هیچ نظام حقوقی، چنین مجازاتی بر ما روا نبود. بستگانم می دانستند که در همین نظام انقلابی نمی بایست، از آغاز حتی بازداشت شوم تا چه رسد به مجازات و آنهم اعدام! برسم. چرا، هرچند با تردید، این خبر را دست کم باور کردنی می دانستند؟ پاسخ این سؤال اساسی را تنها در رویه ی دادسرا و دادگاههای انقلاب می باید جست و فقدان ضوابط.

همسرم می گفت هنگامیکه دیروقت به منزل رسید و این خبر را، در لفاف تمهیدات بسیار از همسایگان شنید، شب را به تنهایی بالکن و باغچه ی منزل سپرد تا تردیدش را، که آیا وظیفه دارد به برادران و خواهرانم بگوید، به صبح برساند.

— «چی میتونستم به اونا بگم؟ برادرتون فردا اعدام میشه؟! یا راس بود یا دروغ. اگه راس بود، چکار میتونستن بکنن؟ اگه هم دروغ بود، چرا بیخودی اونا رو نگران بکنم. توی همین فکر بودم و جگرم را میجویدم که برادرت نصفه شبی اومد سری بزنه. بهش گفتم و دوتایی نشستیم تا سفیده. کله ی سحر باز رفتیم اینور و اونور و پشت قصر، تا تونستیم بفهمیم هنوز زنده ای!» — تا دیر زمانی پس از بیرون آمدنم، کابوس این شب تردید در جانم چنگ می زد.

در همان ایام، یکی از دوستان همسرم، که نگرانش را می دید، وسیله ای برانگیخت تا دست کم

تلفنی از کسی که جزء سرشناسان روز بود خبری بگیرد:

— «سلام آقا، خیلی معذرت میخام که مزاحم میشم. شوهر یکی از دوستانم زندانه. بند پنج بود و بردنش انفرادی در بند یک. خانمش خیلی نگرانه و میگه که اعدامش میکنن. میدونم اینطور نیس! ولی میخاستم از شما پرسم وضعیت بندها فرق داره؟»
«سرشناس» از آن سوی سیم محبت کرد و تسلا داد:
— «نه خانم، به هیچ وجه! همین چن روز پیش چن نفر رو از همون بند پنج اعدام کردن ... فرقی نمیکنه، خیالشون جمع باشه!»



روزی خواهرم، به همراهی همسرم، به ملاقات آمد. نخستین باری بود که می آمد، زیرا در هفت ماهگی بارداری خود بود؛ و آخرین بارش شد. خوشحال بود که پس از مدتی دوندگی در بیرون، امکانی برای دسترسی به دفتر «آقا» یافته بود تا شاید بتواند گره کور کارم را بگشاید. در پرده، اما با فریادی که اساس صدارسانی در ملاقات ها بود، خبر خوش را بازگو کرد. واکنش من بسیار ناخوش بود و، با فریادی که اساس صدارسانی در ملاقات ها بود، به ناسزایی بی پرده به «آقا»! و دفترش رسید. میان نگهبانانی که بین دو پرده ی سیمی — تجیری حائل بین زندانیان و بستگان — پرسه می زدند، خواهرم کوشید تا هراس خود را از «عواقب» این بی پروایی، با اشاره ی انگشت بر گلوبه نشانه ی سر بریدن، برساند. همسرم پس کشید و دلهره ی خود را از اتاق ملاقات بیرون برد. خواهرم، در چند دقیقه ی دیگر که از وقت ملاقات مانده بود، گچ چهره را با آب چشم نم می داد تا به انجام بار خود و بار مرا بیرون برد. چند روز بعد، اگر بار مرا نتوانست وانهد، بار خود را وانهاد: هفت ماهه زایید...

برادرانم، با اینهمه، در بیرون می دویدند اما، آنان نیز چون من، در بی اصولی پاشنه می ساییدند که در دم سلطه گران و هرم سلطه کف می کرد و بخار می شد.

تنها نگرانی و دلهره نبود که بستگان را در بیرون زجر می داد. دوندگی، به هر دری کوفتن، دندان را برای گشودن هر گره ای فشردن ... و سر خوردن.

بستگان و دوستان، و همچنین یاران و همکاران و حتی ناشناسانی علاقمند، که دست کم به رعایت اصول پایبند بودند، راهی برای باز کردن تنگنا می جستند — و چیزی جز آگاهی بر اتهام و مبانی آن و رسیدگی به کار نمی خواستند.

از شرح داستانهای بسیار و باز گفتن آنچه بستگان و دوستان در نزد مراجع مختلف دیدند و شنیدند در می گذرم. دو نکته را، هرچند، نمی توانم ناگفته بگذارم: یکی آشفتگی و بی ضابطگی و خودسری دستگاہها و مقامات که مراجعین را نیز، مانند خود زندانیان، به همان شیوه ی «طاغوتی» گذشته سرگردان می ساختند و یا به شیوه ای «یاقوتی» در برابر دیواری از مجهول می گذاشتند؛ و دیگر تجدید ارزیابی ارزشهای رفتاری همه ی اطرافیان، اعم از سازمانهای حرفه ای و کسان: برخی، که انتظارات اصولی و یا عاطفی بسیار از آنان می رفت، یا خاموش نشستند و یا به رفع تکلیفی اکتفاء کردند و برخی دیگر، که هیچ یا چندان انتظاری از آنان نمی رفت، یا از روی تقید به اصول و یا از روی شناسایی و دل بستگی، از انجام آنچه می توانستند دریغ نورزیدند.



ما زندانیان، در درون، چیزی از اینهمه جز کلیات نمی دانستیم — حتی اگر ملاقات می داشتیم. بستگان و دوستان گاهی، حتی برای پرسیدن حالی یا رساندن خبری ساده — که مثلاً کارتای در جریان است؛ یا حتی: «صحبت از عفو عمومی می رود!» — می بایست از «هفت خوان» ی بگذرند که هر زندانی داستانی جدا از آن دارد.

یکی دوبار تعارض این تحرک و تب و تاب بستگان را در بیرون با سکون و آرامش باطل زندانی در درون نوشتم و، در پاسخ یادداشتی یا نامه ای از آنان، فرستادم؛ دوندگی آنان و خوشخوابی ما، جریان کار در بیرون و جریان فال در درون — نشخوار!

دوندگی و خوشخوابی

(نامه - ۱۵)

همین لحظه یادداشت کوتاه تو، ظاهراً از آن سوی «دیوار»، رسید و پاسخ کوتاه آنرا نوشتم و به دست منتظر مأمور سپردم. از نامه های تو، جز اولی، و همین یکی، دیگری نرسید. باید در پشت هشت بند پنج مانده باشد. من نیز پریروز پنجمین یا ششمین نامه را نوشتم - نمی دانم از نامه های من کدامها رسیده باشد.

ارتباط دو سوی دیوار با فاصله ای چندان دراز در زمان است که در واقع ربطی بین دو دنیای این سو و آن سونمی گذارد. همچنین، این دو دنیا، از سوی دیگر، کلاً باید از یکدیگر جدا باشد و بی ارتباط به هم؛ درست ساعت سه بود که یادداشت تو را آوردند. خواب نبودم، اما نیمه بیدار بودم و ذهنم، به تصادف، تازیانه ای بود بر پشت جهان /.../.

یادداشتت می رساند که حرکت عمومی بیرون و یا فعالیت خاص شما «اندکی» بیش به پایان اولین دور این تجربه نگذاشته است. از دیروز این گونه «انتظار نزدیک» در این درون بند نیز عمومیت یافته است.

بیرون باید گرم باشد: آفتاب، از میان پنجره ی کوچک سلول، لکه ای درخشان بر کف اطاق می کشاند. خنده ام گرفت. واقعاً مضحک به نظرم آمده است که چقدر این دو دنیا باید اکنون آهنگ جدا داشته باشد. من تقریباً خوابیده بودم. ناهار را، چون ناهار همه ی کسان دیگر در اینجا، آنان می پزند و ما می گیریم و. جایتان خالی، «تناول می فرماییم!» کاری نیست جز خواندن،

خوابیدن و اگر بتوان آرام بودن — که می توانم. بنابراین، کلی وقت برای فکر کردن. تو، برای اینکه همین یادداشت کوتاه را فرستاده باشی، باید کلی دویده باشی. وقتی آنرا در همه ی روزهای گذشته و تعداد کسان نزدیک یا علاقمند ضرب کنیم، چقدر دوندگی! و من: بیکاره و ساکن. در این لحظه هیچ دلم نمی خواست که تو، یا هر کس دیگری، به جای من بودید. ترجیح می دهم خودم باشم: نه از روی فداکاری و لطف به شما! چون، این لحظه، هیچ حوصله نداشتم که بیرون دوندگی کنم! بیدار! خوابی خوشی بود: مقوی، مُشهی، استرا...!

و این لکه ی آفتاب نیز چقدر، مثل من، تنبل شده است! /.../. آفتاب، هر بعدازظهر حدود ساعت دو، میانه ی تشک من، با خطی باریک و شفاف، طلوع می کند. پنجره ی کوچک، بالای سر من، رو بروی در، رو به حیاطی باز می شود که دسترسی به آن نداریم. /.../ من بالش کنار دیوار و زیر پنجره است و رو برویم در. معمولاً لای در را باز می گذارند. سوراخ گردی در ارتفاع چشم میانی در است. به اندازه ی کمی گشادتر از یک چشمه ی عینک: دست کم سه منظور را برمی آورد: (۱) کنترل سلول توسط نگهبانان، اگر بخواهند — معمولاً چندان اکنون به آن نمی پردازند؛ (۲) دید زدن زندانیان به راهرو، هنگامیکه رفت و آمدی از کسان دیگر باشد، و می دانی که کنجکاوی، بخصوص در بی خبری، ذاتی انسان است؛ (۳) منفذی برای انگشت کاغذی اجازه! : «آقا، بریم مستراح؟!»، «آقا، بریم ظرف بشوریم?!»، «آقا، چایی دارین?!... استرا... تعجب نکن که چه ربطی، مثلاً، بین این سوراخ و جیش وجود دارد (گفتم که چه اندازه و در چه ارتفاع است، و هر چند هم که آدم در اینجا بماند به این اندازه از خیریت نمی رسد...!)

هر سلولی شماره دارد. حدود هیجده «عدد» است. به راهرویی باز می شوند به عرض کمی بیش از دو متر و نیم. یک یا دو نگهبان، میانه ی راهرو، پشت میزی نشسته اند. چراغی نفتی، با کتری آب جوش و چای، نزدیک آنان است. یک اتاقک توالت است، شامل یک دستشویی و دو نشیمنگاه. فقط یکی اکنون برای «قضای حاجت» است و در دیگری تخته ای بر زمین گذاشته و لوله ای از آبگرم برای دوش کشیده اند که حمام گشته است. پس، قریب ۳۵/۳۰ «رأس»! از بندیان باید حرمت نوبت را نگاه دارند و بشتابند به ... صیغه ای از فعل «خندیدن» در ایتالیایی و «خواندن» در انگلیسی ...! [بیخود نیست که برخی در آنجا می خوانند و خوششان می آید و گاه می خندند — افعال مرتبطه ...!]

بندیان حق تماس ندارند. پس چای گرفتن هم به نوبت است. هر کس لوله کاغذی بلندی دارد، به طول حدود چهل سانت، که روی آن شماره ی اتاق نوشته شده است. آنرا از سوراخ در بیرون می گذارد که سرش، حدود سی سانت، در راهرو به اهتزاز در می آید! نگهبانان، به نوبت، کسی

را که اجازه اش را بدینگونه افراشته باشد، به شماره صدا می کنند... زندانیان شماره اند و نگهبانان اسم اول. «نُه، بیاد»، «دوازده، چایی»، «هفت، چی میخای؟» همینگونه بقیه ...

شماره ها هم معمولاً زوجی است، چون در اکثر سلولها دو نفرند، استثنائاً یک نفر و یکی دو مورد هم سه نفر. این حالت دو نفره، رفتاری زوجی نیز با خود دارد: البته منهای جنس...! با هم بیرون می روند، با هم غذا می گیرند، با هم حرف می زنند، با هم زندگی می کنند...

./.../

www.KetabFarsi.com

نشخوار: جریان کار و جریان فال (نامه - ۱۶)

نامه ی تو، به تاریخ [تقریباً دو هفته ی پیش]، دیروز رسید: هم پست و هم توزیع داخلی موجب اینهمه تأخیر می شود. به هر حال، از آنزمان تا کنون، دست کم تا آنجا که من می دانم، چیزی عوض نشده است: نه سراغی، نه خبری، نه بازجویی...! اما، من نیز مانند تو و شما، بسیار خوشحال می شوم اگر واقعاً رسیدگی دقیقی به کار من در میان باشد - اگرچه اکنون من ندانم. این نکته را آنقدر در ذهن خود، و نیز در برخی از نامه هایم، جویده ام که اکنون به صورت «نشخواری» درآمده است!

نامه تو دو گونه شاد و بازم کرد: شاد، زیرا خبری از دوستی و دوستان بود؛ باز، زیرا بی خبر بودم. /.../ روز پیش از آن، روز ملاقات این بند بود. سه شنبه، در پاسخ یادداشتی که به درون بند آوردند، /.../ نوشته بودم که /.../ برای ملاقات بیایند. نمی دانستم که هنوز «منعی» در راه است /.../ به انتظار بودم - جنبه ی احساسی آن ثانوی بود: آنرا می شد و می شود به راحتی (یا تقریباً به راحتی!) پذیرفت؛ بیشتر می خواستم بدانم چه می گذرد.

دو گونه بار، از این نظر، اینجا، بر دوش آدمست:

۱) عدم امکان دسترسی به «مقامات»؛ نمی توان آنرا دید! باید، حداکثر، نامه نوشت - من دو سه بار این کار را کرده ام - اما، در نامه ای، اگر مختصر باشد، نمی توان چیزی را روشن کرد؛ و اگر بخواهی چیزی را روشن کنی، نمی توان به اختصار گذشت /.../.

۲) پس، باید یا به سکون نشست، یا باز مثلاً به قهر از تغذیه برخاست: این انتخاب، در ارتباط با آنچه آنسوی بند می‌گذرد، دشوار است — شاید بهتر باشد که هنوز نشست، زیرا قهری از اینگونه باید سنجیده و با هدف باشد.

با اینهمه، نشستن و گذر عمر دیدن (اگر بر کنار جویباری و در کنار یاری ...، به قول خیام، نباشد!) آن نیست که مذاق ما را خوش آید! می‌دانم ... که این دیوارها را برای مذاق نساخته‌اند! جویبار را چه عرض کنم؛ حتی حوضی در حیاطی که برای هواخوری می‌رویم آب ندارد! و از یار ... نیز، که دیگر چه طول کنم این قصه را!!

نامه‌ی تو، با چند سطری که نوشتی کار در جریان است، و بطور مشخص چه کسانی در مسیر آند، راحت ترم کرد؛ می‌دانستم، اما شنیدن آن نیمی از منظور آن «ملاقات ناکام»! را برآورد و باز مرا به کتاب و خواب و تفکر ناب برگرداند...

مولوی هم چقدر حرف می‌زند ...، من جمله با مقداری داستانهای «پرنو» و نتایج اخلاقی ...! با اینهمه، حرف ندارد که عارف بزرگی است و، بیش از آن، انسان.

در این بند از نظر کتاب دستمان بازتر است زیرا، هر هفته یک بار می‌توانیم سفارش بدهیم. می‌خرند و می‌آورند. در بند عمومی این تسهیل نیست، اما به جای آن می‌توان کتابهای دیگران را قرض کرد. کتابهای شریعتی بازار رایجی دارد — مردی بزرگ است: رسالت دین را درست دریافته و در برابر خرافه برخاسته؛ دین را، چنانکه در آغاز بوده، از فرد به اجتماع کشانده و از عقبی به دنیا آورده است — کاش که امروز نیز جان کلام او کارگر بود و گرما و رواجی، آنچنانکه سزااست، می‌یافت ... بگذریم.

از یادداشت کوتاه [شما] میانه‌ی همین هفته‌ی گذشته، و از اخبار مربوط به صدور «عفو» و باقی قضایای عمومی، چنین بر می‌آید که گویا از همین هفته‌ی آینده باید حرکتی محسوس شود. من به این خوشبینی نیستم. از حیث خاص کار من: چنانکه بارها گفته‌ام (و باز نشخواری) من رسیدگی و روشن شدن موضوع را ترجیح می‌دهم و این نیز، می‌دانم، کاریست وقت‌گیر و پیچیده (تازه اگر برسند و دقیق)؛ از حیث عام کار همه‌ی بندیان: باز طبقه بندی آنان و رعایت ضابطه‌ی «صغیره و کبیره»، یا هر ضابطه‌ی دیگری برای «عفو»، کاریست که وقت می‌خواهد و شخص؛ اجرای آن در عمل به سادگی بیان اصل نیست. همچنین، هنوز کشاکش پنهان نظرات، میان تلقی‌های مختلف «درون - نظامی»، کنار (احتمالاً) کشمکشهای آشکار «برون - نظامی»، می‌تواند اجرای آنها به درازا کشاند.

پس، باز (دست کم من شما را تسلا دهم!) باید نشست و گذر عمر بدید... و حافظ را خواند که:
«می دو ساله و معشوق چارده ساله / همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر»...! — بگذریم از
اینکه سن هر دو را زیاده کم گرفته است! یکی هفت و دیگری سه هفت شاید امروزی تر
(ببخشید، دیروزی تر!) باشد!! و نیز، خواندنی که، در تفال، سرگرمی را پاسخی است اما، در
مذاق، اینجا و اکنون، بی آوا! (و باد هوا...!)؛ باید، پس، با همان حافظ و نصایبهایش ساخت...!
فداکاری!!

راستی، ممنون می شوم نام کسانی را که اظهار لطف کرده اند و می کنند یادداشت کنید /.../ تا
در عهدی از عهد آینده عهد محبت آنانرا از عهد برآیم.

./.../

رختشویی

این فصل را به انسانیت «دانشجویان» ی
اهداء می کنم که او را به نام ساده ی «قاسم آقا»
می شناختیم و می خواندیم.

شبی، دیرگاه، باری از خاطره و عشق و دلتنگی را، همراه با انبوهی از لباسهای چرک، به
آشپزخانه ی متروک بند بردم و تا چیدن گل اذان از گلدسته ی صبح و شکفتن نور از شکاف
میله ها، در تقطیر جان و زمان، چنگ زدم. اجاقهای خاموش بوی عطری از هیزم سوخته ی
کودکیم در مطبخ حاشیه ی حیاط می داد.

طشت بزرگ را از تکه های پراکنده ی ملافه و عرفان و جوراب و جنسیت و پیراهن و استدلال پر
کردم و به یادم آمد که:

— «در ریاضیات، سیب را با گوسفند جمع نمی بندند!»

— «آری! اما اشراق را با جامه پیوندی است،

و مذهب را با شب.»

— «پراکندگی در ماست، یعنی؟»

— «آری! هستی یکیست،

ملافه و عرفان و جوراب و جنسیت و پیراهن و استدلال.»

آب، تنهاییم را بر لامسه ی ذهنم می سوزاند. چشمه از لوله جاری بود و آفتاب از قفسِ نفت؛

گرمایِ روان.

چشم روز را و رای زمان - سنج بستند و پای چوبه ای در آن سوی سؤال گذاشتند:
- «بگوزمین نمی گردد!»

- «زمین نمی گردد!»

صدای تیر تعصب در اعتکاف ایمان پیچید و پایم را از گردش ایستاند.
پایم، از آب چرک، تر شد. فاضلاب گرفته و سیراب بود و رنگ شُستاب را هضم نمی کرد.

چه وسعتی است دریاچه! زبان، لایتناهی است.

کفشهایم را قایقی کردم و دستها را پارو؛ بادبانها را برافراشتم، بزرگ و کوچک، رنگارنگ: دو
لنگه ی یک شلوار، اندام لاغر یک زیر پوش، آستین آویزان یک پیراهن.
جوی زمان میان تارهای موجریان داشت. دستی به سرم کشیدم، خیس.

نرینه ام، در تعلق خاطر، حس کلام را به غریزه می برد. ملافه ها چه خالیست، و آبچکان!
- «این گوشه هنوز تمیز نیست!»

- «صابون برای پاکی است.»

- «دستمال، با آن چه می کنی؟»

- «می گذارم برای فین کردن سلام.»

سلام «دانشجو - نگهبان» از میان ذره بین قطور عینک به پهنای گوشتهالوی صورتش از لای در نیمه
باز رختشویخانه برقی زد.

- «سلام برادر! یک بار دیگر می شویم.»

- «پیرهن را؟»

- «نه، سلام را؛ چرک گرفته است.»

- «سلام؟!»

- «آری! مثل دل ما، مثل دادِ ستمگرفته، مثل سرما خوردگی؛

برای همینست که دستمال هایم را چندین بار صابون می زنم.»

تق تق کفشش را دانه دانه از جلوی در هر سلول و جین می کرد تا صدای هرزش ریشه ی خواب را
در راهرو نسوزاند.

- «چقدر لیبريوم در این مزرعه کاشته اند؟!»

قطرات آب را که از پیرامه ام می چکید نتوانستم بشمارم. دو دستم را کاسه کردم و چنگی زدم و

مشتی پر از کابوس لزوج را روبه صورتم آوردم: شیازشیار از میان انگشتانم جاری شد. شیارهای کوچک سرانگشتانم مانند در زیر نور چراغ؛ «پیر» شده بود، اما طراوت داشت.

— «آیا می توان در شیارهای شخم زده از شستن رخت رو یا کاشت؟»

— «در بیداری؟»

— «آری.»

— «آری!»

بار دیگر تاي لبخندم را همراه تاي زانویم باز کردم — هر دو با خمیازه ای خود رو، هر دو با مور موری از سوزن در آستر.

— «لبخندت هم، مثل پایت، خواب رفته است!»

— «در آن سوی پنجره، حیاط بیدار است؟»

— «حیاط اگر خوابیده باشد، زانویت، دست کم، بیدار می شود.»

— «ارتفاع؟ نگهبان؟ تنبیه؟»

— «یعنی، انفرادی تر از انفرادی؟!»

— «باشد! عجب وسوسه ام می کنی!»

کبوتر نگاهم خبر آورد که راهرو از خیر خالیست. دستانم را به بال کبوتر بستم و هیمة ی شیطننت کودکیم را پای افزاری ساختم برای بالا رفتن از طاق اجاق ...

— «می سوزی، مادر!»

— «مادر، سالهاست که سوخته ام.»

— «اما، زمانی بیش نیست...»

— «زمان در ماست، مادر.»

— «در آن سوی پنجره، مانند این سوی در، تنها شب است؛ شب، تنها!»

شب در آن سوی پنجره، اما، آسمان داشت، درختی کنار باغچه ای، حوضی در عمق خیال. سه میله، یا پنج؟ از میان میله های پنجره: دستی بر میله ای، دستی بر میله ی دیگر؛ میله ای میان دو چشم. دو میله ی دیگر، دو سوی دیگر هر چشم و چشمبندی برای راستای نگاه، به شماری نیست؟

— «سه میله! یا پنج؟»

— «میله ها را شمارا بینش، از میان آن، آزاد است.»

— «آزاد است؟»

— «آری، اگر پا را از زمین برداری!»

— «پایم، می بینی، در تعلیق هواست.»

— «دارا و یزا!»

— «آری، تجربه ای!»

چند ستاره چیدم از فراز دارو لای جامه ام پنهان کردم — مثل سپی هدیه ی دوست کوچکیم از باغ ممنوع همسایه.

طشت از کنجکاویم پر شده بود. ستاره ها را شستم. دو تا در جباب صابون آب شد. یکی را گم کردم. بقیه را میان دستمالی تمیز پیچیدم و به میله های پنجره آویختم تا در باد سحر گاهی خشک شود. سحر ستاره ها را بازچید. دستمال از ستاره خالی شده اما، سلام ... فردا چقدر راضی بود و شفاف — لعابی از پاکی.

لعاب دستشویی زنگی از فلز داشت. سبزآبی حوض گمشده را از مینای «مدالی» گردنم به یاد مادر بزرگم بردم. دستمال زندگیش از ستاره ی بخت خالی بود و از نماز و دعا پر. سحر، در سوزنای زمستان و خنکای تابستان، صدای «کتیل» می داد: «کفش چوبی» او — تق ... تق ... تق ... پله های چوبی، پله های سیمانی، حیاط آجری، حوض لبریز، صدای آب، رطوبت هوا. صورتش به زیبایی ایمانش بود؛ ایمانش استوار و زیبایش ... «طاغوتی» اما ساده. هیچ وقت حرفی از عشق نمی زده؛ عشق، در نهاد او، زلال بود و از رنگ تعلق آزاد. پیراهنم را بر تنش پوشاندم تا نگهبان نبیند و آرام، با لای لای آب کشیدن رختها، باز در گوشه ی ذهنم خوابش کردم. بوی دعا می داد، عطر پاکی.

یک یک، زیر شره ی آب تمیز، جورابم را آب کشیدم، زیر پیراهنم را، پیراهنم را...

در را پیش کردم. شلوارم را در آوردم و زیر آب گرفتم. شستم. الیافش صدای زبر چرای موی گوسفند می داد. تنیام را در آوردم و بر پای چوبین چرای استدلال پوشاندم. چه نمونه ی خوبی برای آزمایش! زهرخند مولوی را دیدم!

سطل را پر کردم و خود را شستم. شره ی آب شره ی عرق را شستم...

— «عرق؟!»

— «آری! برآمده از جان.»

— «در صبح دعا؟»

— «نشسته بر جان!»

— «شخنه را چه می گویی؟»

— «ما مست مي خاميم.»

...

— «ولبِ خام؟»

— «مست ترازمي!»

...

سحر سرما را، در ياخته هاي عاجدار پوست، خام مي کرد؛ و حوله اي تميز و تر، سرما را، در لختي تن، رام. لرزش مهره هاي پشتم را، با توده ي رختها، جمع کردم. در را باز کردم. «دانشجو-نگهبان» را، ميانه ي راهرو، نگاه کردم. اين بار پايم برهنه، من بر آن بودم که خواب نيايست او را در اين مرداب نياشوبم.

رختها را، در ابهام سايه روشن سحر، از بندهاي قيطاني پستوي سلول آو يختم و به گرمای فردا سپردم.

فردا، در گرمای تن چسب بستر، بر بالش صدای قمری از حياطي که آسمان داشت و باغچه اي و حوضی از خيال، زمان را به خستگي خواب مي برد.
و سلام، فردا، هنوز پاک بود؛ اما، از ستاره خالی

بازم حرفای گنده!

پیگیری وضع شخصی و وضع عمومی

دل بستن به اینکه از دادستانی انقلاب اسلامی کاری - جز اعدام؟! - برای زندانیان برآید، آرام آرام به تفرج ذهن می‌رسید - شوخی در جدی! نامه نوشتن، برای پیگیری وضع خود و دیگران، دیگر به انتظار نتیجه نبود. تا این زمان، می‌دانستی که حلاجان کماندار پنبه‌ی عدالت قضائی را مدتهاست زده‌اند و تازیانه‌ای از رشته‌های تازه باف ساخته‌اند که نیش آن تمسخری است بر سیر نهضت - دستاوردهای این انقلاب اسلامی؟! یا دست‌نیاورده‌های انقلاب مردم؟ با اینهمه، نه می‌بایست و نه می‌شد که از سر تسلیم خفت و چیزی نگفت.

ده روزی پس از انتقال به این بند که پرسشهایم، فقط برای «شنیدن» انگیزه‌ی انتقالم، بی‌پاسخ ماند، بازنامه‌ای، محترمانه، نوشتم و کوشیدم سخن را، به سادگی، بر طلب حق بگذارم:

«جناب آقای /.../ دادستان کل انقلاب اسلامی

«چهل روز تمام است که در زندانم. در این «چله نشینی» عاظل، هنوز حتی کسی رسماً به من نگفته که انگیزه‌ی بازداشتم چه بوده است. من خود هیچ دلیل موجهی برای بازداشتم در آغاز، و اکنون برای ماندنم در زندان، نمی‌بینم - اما می‌پذیرم که تصمیم در این مورد بر عهده‌ی شما است.

«برای من، حیثیت و نامم بیش از آزادم گرامیست.»

پس از این مقدمه، سه بند مختصر آوردم.

در یکی، دست کم برای شروع رسیدگی، تقاضای ملاقاتی کوتاه با ایشان کردم و افزودم:

«اطمینان دارم که حتی صحبتی مقدماتی روشنگر بسیاری از حقایق خواهد بود و هرگونه رسیدگی، با رعایت حداقل موازین نَصَفَت، هرگونه شبهه ای را از ذهن شما و دامن من خواهد زدود.»

در بندی دیگر از نامه ذکر کردم که چگونه برای چندمین بار از کدام بند زندان به کدام بند دیگر جا به جایی کردند و سرانجام به انفرادیم فرستادند «بدون آنکه حتی کلامی از علت آن به من گفته باشند».

در آخرین بند نامه نوشتم:

«در بند پنج عمومی سوء جریان بسیاری در اداره ی وضع زندان وجود دارد که اگر میل داشته باشید مشروح آنرا به اطلاع شما خواهم رساند تا شاید شما را در اداره ی بهتر وضع زندان یاری دهد.»



شگفتا! هنوز دو روز از فرستادن این نامه نگذشته بود که مرا به دادرسی انقلاب، در محوطه ی زندان، فرا خواندند. مثل همیشه، موقع خروج از بند چشمم را بستند، اما — شگفتی دیگر! — در پله های بیرونی بند گشودند تا نزدیک در ورودی اداره ی دادستانی. باز، بستن چشم و سپس گشودنش در راهرو. از پله هایی بالا رفتیم و به اتاقی کوچک رسیدیم که دو نفر، یکی پشت میزی چوبی و دیگری کنار او، نشسته و منتظر بودند. با احترام از جا برخاستند و با احترام رفتار کردند. نامه ی مرا از پرونده ای درآوردند و با عذرخواهی از تأخیر در رسیدگی و نداشتن دادرسان ذیصلاح و کثرت زندانیان و غیره ... به آخرین بند نامه عطف کردند و درباره ی «سوء جریان بند پنج» توضیح خواستند.

با تشکر واقعی از توجه سریعی که به این امر نشان دادند، رویه ی غیر انسانی نگهبانان بند را به تفصیل برای آنان توضیح دادم.

آنکه در پشت میز نشسته بود، از باز پرسان دادگستری بود که تحصیلات حقوقی و سابقه ی کار قضائی داشت. دیگری، که کنار میز به صحبتهای ما گوش می داد، ظاهراً از کارمندان دادرسی

بود و از نکات اصلی گفتگوی یادداشت پرمی داشت. هر دو، با فهم بسیار و حس مسئولیت، علاقمند به پیگیری موضوع بودند.

کوشیدم تا موضوع بد رفتاری با زندانیان را در برداشتی عام مطرح کنم. داستان زندانی کردن هفتاد و سه نفر در اتاق زباله دانی را دقیقاً برایشان شرح دادم و نمونه های مشخص دیگری از وضع زندانیان را که می گفتند آزارهای بدنی دیده بودند نیز بیان کردم و دو سه نکته ی اساسی را افزودم:

« اولاً، این توضیحاتی رو که من میدم، حتماً خودتون مستقلاً تحقیق کنین. ولی توجه داشته باشین که زندانیای بند، رو بهمرفته، در محیط وحشتزده ای هستن و فقط یک رسیدگی سطحی، یا فرستادن یک مأمور بازرسی از دادستانی برای سؤال و جواب، کفایت نمیکنه. فکر میکنم بسیاری از زندانیا حرف نزنن، چون میدونن باز این مأمور میره و اونا مینونن یا تجربه های گذشته ای که از رفتار این زندانبانا دارن.

ثانیاً، من شخصاً هیچ میل ندارم که برای این زندانبانا مشکلی ایجاد بشه. فکر میکنم واقعاً نمیفهمن که چکار دارن میکنن. با اینکه رویه شون کاملاً فاشیستیه، ممکنه، از روی تعصب و جهل و احساس قدرت، معتقد باشن که دارن کار درستی میکنن. کافیه که شما از طرفی متنبه شون بکنین - نه تنبیه - و از طرف دیگر این موقعیت رو از دستشون بگیرین.

ثالثاً، ربط نحوه ی اداره ی یک بند از زندان با رویه ی کلی دادستانی انقلاب مطرح میشه. تا الان، شما میگین، اطلاعی از این جریانات نداشتین. خوب، میشه این نحوه ی رفتار رو منحصر به چند نفر آدم عوضی دونس. ولی از الان به بعد دیگه به رویه ی دادستانی مربوط میشه. اگر باز بذارین همین جریان ادامه پیدا بکنه، بدیهیه که معنانش تأیید این رویه های فاشیستی توسط دادستانی، یا لاقلاً ضعف دادستانی در مقابله با اینگونه سوء جریانات، به حساب میاد. از من گفتن ...»

هر دو، با حالتی که حس می کردم توجه و دلسوزی صمیمانه ای داره، از وجود چنین جریانی اظهار تأسف و از توضیحات من ابراز تشکر کردند و گفتند که حتماً ترتیبی برای بهبود وضع زندان خواهند داد. این صحبت نزدیک به سه ربع ساعت ادامه یافت. ربع ساعتی نیز از وضع خودم صحبت کردم و حتی متذکر شدم که برخی از کارهای جاری حقوقی که در جهت حفظ منافع مملکت در همین دولت انقلابی در دست داشتم متوقف ماند. «باز پرس» پیشنهاد کرد که من این موارد را نیز در نامه ای جدا یادداشت کنم و به دادستان انقلاب تهران بفرستم.

در این میانه، «آقای دادستان انقلاب تهران» وارد شد. صحبت ما به پایان رسیده بود. خیلی از کارمندان داسرا و برخی از ارباب رجوع به دنبال او بودند. علاقمند بودم که با او نیز صحبت کنم، ولی خودداری کردم و نخواستم که به صحبتی سرسری بدل شود. معارفه ای به عمل نیامد و چیزی نگفتم. با همسخنان پیشین خداحافظی کردم؛ مرا تا دم در اتاق مشایعت کردند و به دست نگهبان منتظر سپردند که با چشم باز به بندم برگرداند.



از این ملاقات، گرچه گره ای گشوده نشد، خشنود برگشتم و نامه ی دیگری، چنانکه صحبتش رفت، به دادستان انقلاب تهران نوشتم:

«جناب آقای /.../ دادستان انقلاب اسلامی (تهران)

«پیرو نامه ای که در تاریخ ۳۰ اردیبهشت ۱۳۵۸ به جناب آقای [دادستان کل انقلاب] نوشته بودم، دیروز برای گفتگو با دو تن از مسئولان به دفتر شما فراخوانده شدم و خوشوقتم که به بخشی از آن نامه، ناظر بر اداره ی عمومی زندان، چنین سریع توجه شده است.

«اینک وقت شما را، برای تذکری کوتاه از دو جنبه ی کار خودم، بیش از چند لحظه نمی گیرم:

« ۱) تا آنجا که به جنبه ی شخصی کارم مربوط می شود، لطماتی را که بر اثر صرف بازداشتم بر من وارد آمده است گذرا می شمارم؛ زیرا نیک می دانم که به فرجام، با رسیدگی درست و دقیق به همه ی سطوح کارم، سر بلند تر از پیش به در می آیم — و آنگاه من نیز می توانم از آن در گذرم.

« ۲) اما، از جنبه ی عمومی کارم (گذشته حتی از وقفه در تدریس دانشگاه)، ماندنم در این زندان به برخی از خدماتی که در همین دوره ی حکومت انقلابی، برای حفظ منافع مملکت در برابر بعضی از پیمان کاران خارجی، در دست داشته ام، لطماتی وارد خواهد ساخت که بار سنگین آن بر عهده ی خزانه و بیت المال خواهد افتاد. از اینگونه کار به ذکر دو مورد مهم اقتصار می ورزم.»

ذیل این قسمت، دو مورد را به کوتاهی ذکر کردم و سپس افزودم: